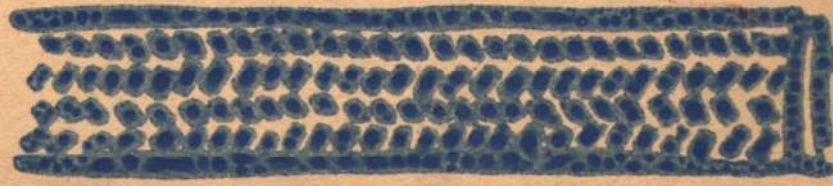


احمد رضا احمدی
 محمد الیاس احمدی
 بهرام اور بیلی
 محمد رضا اصلائی
 بیرون الہی
 بیرون
 الامین - پیام
 اللہ - تصور
 سعید - سپانلو
 شہنشاہ صفائی
 حمید عرفسان
 بیرون - غریب
 بیرون کلکسی
 فریدہ فرحان
 جواد مجاہدی
 فریدون مصور ملکم
 و

جزوہ اول - فروردین ۱۳۴۵

جزوہ اول شعر



در هر روز و با اغراق هر ساعت چشم برای دیدار تولد یل شاعر در بهت است. در انتظار چه بوده ایم که هر روز شاعری متولد می‌شود. بستر شعر امروز ایران انجوه از پراکندگی و هزار گانگی در چهره است. امروز حداقل دانسته ایم در میان پراکندگی که مادر ما است نمیتوان خورشید را دانست.

در ازحام مصیارت‌های کهن و تازه از راه رسیده که هنوز گرد و خاک سفر بر لباس دارد نمیتوان تصمیم گرفت. شعر امروز ایران با مصیارت و تضاد قرار و وعده ملاقات قبلی ندارد. در همان جنبش‌چینی و نصرتین تولد بدون سوسه نامی برای تولدش می‌جوید. باید در انتظار آخرین تولد و آخرین ساعت تولد شعر امروز ایران بود. با مرگ واژه‌ی دوری در این زمان به تمام روزها و سالها و انبار شده در پشت‌خانه‌ها خواهیم رسید.

تولد خود را تحمیل میکند. این تواد را باید در میان بستها آورد و بر روی تلباسها انبار کرد. چشم فقط باید ببیند. تضاد با پوست و قلب است.

نشستیم. دیدیم. در این جزوه خواستیم فقط نمایشگر تولد‌های روزانه‌ی شعر امروز ایران باشیم. بی‌گمان روزی از میان تولد‌ها خورشید بجول و پنهان امروز را خواهیم شناخت. خورشید تولد و نوزاد را بیان خواهد کرد. نوزاد که خون و رنگ نباشد در روشنائی خواهد مرد. روشنائی بیرحمی کودکانه‌ای دارد.

راه قطعی گمان بدست خود آنان است. چه کسی میتواند یل مصیارت‌های مزد و همه‌ی بانی که نفسانیات‌ای را مات کند بر روی شعر امروز ایران پهن کند و با خوشبینی بسا بدبینی راه گذار باشد.

نیت دیگر ما آن بود که از نامهای خاص در شعر امروز ایران بپرهیزیم. بدنیال - نام‌هایی باشیم که هنوز مجرد و تنها هستند و - معصوم - در اندیشه‌ی تحمیل نود به نفسانیات و عادات ما نیستند.

(طرفه)

من همیشه با سه واژه زندگی کرده ام
راه ها رفته ایم
بازوها کردیم

درخت

پرنده

آسمان

من همیشه در آرزوی واژه ها و دیگر بهیچ
مادرم را میگویم

از بازار واژه بخوید
مگر سبدتان جا ندارد
میگفت

یا همین سه واژه زندگی کن
یا هم صحبت کنید
یا هم نال بپذیرید
کم داشتن واژه فقر نیست

و من نیز میدانستم
که فقر مدام رنگی نداشتن
بیش از فقر کم واژگی است •

xx

xx

وقتی با واژه و درخت بهیچ
پرنده میگفت

درخت را باید با رنجه سبز نهیست
که من آرزوی پره از کنم

من فقط درخت را با رنده زرد می توانستم بنویسم
تنها مدادی که داشتم
و پرنده در زردی
واژه و درخت را پائیزی میدید
و شهر میکرد

xx

xx

صبح امروز بمادرم گفتم
برای احمد رضا مداد رنگی بخنورید

مادرم خندید

درد شما را واژه دوا میکند .

مادرم واژه و بوته را از بازار خرید

چشمانش بسته بود

مرا صدا زد

واژه و بوته را از میان زبورق های مهریان بیرون آورد

پول بر آن نشانده بود

پرنده در کنار تفسر فناری تصه میگفت

چون بوته را دید پرید و بر آن نشست

واژه و درخت از مدرسه رسید

کیفش را بگوشه ای انداخت

واژه و بوته را سالم گنت

بوته جمایی نداد

پرنده هراسنا

به دی واژه و درخت و بوته اندیشید

واژه و درخت به کچه رفت

تا با بچه ها بازو کند

واژه در درخت از کوچه بازگشت
پرنده نشسته بود ، گریست
به درخت گفت

با رنگ زرد و سبز آشتی هستیم

xx

xx
با سبد آخرین واژه ما و تاریخ زندگی و دیگران

خواهند رسید .

احمد رضا احمدی

فردا دور است
نمی‌توانم بآن بیاندیشم
و اگر با امروز عادت کنیم
دیگر سخن از عشق مگوی
و از درخت و سبزه و کبک
زیرا که انسان فراموش شده است

امروز عشقها بست و منتهی اند
درختها غذا منتظر پیر زنان
سبزه ها غذا و گاو ها ز کارخانه
و جنگل محل شکار نظامیان است
و ای اگر با امروز عادت کنیم •

میدالوهاب احمدی

۱
در آزه ی زمان

قدم مروت و تولد را
گرامز میدارد •

۲

در بیکرانی شب
خاله

با بوی مریم ها و پژمرده
خفته است

و رخیل آب

سرونی آستانه را

• و سمت می بنشد •

درهای بیکانه و آشنا باز است

کنار پیجره

زنی با پیرامن پائیز نشسته

و مردیکه از خلوت کوجه میگذرد

با لبخندی

بوی مریم ها را

• وداع میکند •

۳

در نای بیانه و آشنا

باز است •

۴

آمد ز دست

این ساعده را از من بپذیر

که مهربانی برای تو
هدیه و ناپیزیست •

۶
هنگام گریه نیست
من

از دور دست باد
باز خواهم گشت •

که ترا
از ویرانه‌ی دره‌های بیگانه و آشنا
آواز دهم •

بهرام اردبیلی

خواب

همیشه خواب است .

xxx

غروب و

جامه های سپید

به طغیان لبها می اندیشند

و گذرنده های پیر

به لرزش اولین صبح

بار غزاران شاخه را بخواب می دیدند

به بون کودکی که تصنیفی را

در دی غنای شاکی یکن کویه .

xxx

چطور بگویم

که من و باد چگونه از چادر رشکداری بیدار شدیم

چطور بگویم که من و باد

چگونه چادر رشکداری را

که به عید دیدنی میرفت

ببازی گرفته ایم

به شهریت، مجهول که ها

و شهریت، مجهول که ها

(۸)

نست، بدست.

تعارف، میشده است.

من که نهیت، انستم کنارها، روز را بتراشم .

xx

ومن که نمیتوانستم دنا ره‌های روز را

به لمس بی تفاوت ناخن‌ها

اندازه بگیرم

با لیوانی آب

به غسل می‌رفتم

تا بسنگینی اولین سکوت زمزمه‌گر

غریب‌را

با کلاهان خلوتش

خلوت کنم

به چون کودکی

که تصنیفی را

در دو خط خاکی پد کوچکه ..

خواب همیشه خواب است .

xx

به زوای سنگین دو ابر

میتوان خاموش ایستاد و

نظاره کرد

و از ذهنیت عجول فشفشه‌ها

رهگذران را ترسانید

خواب همیشه خواب است

و تو چندی آفتاب را

تمظیم میکنی

بگاہ که سرخی لژی

در خطوط مشغول دستت

به موعظه می نشیند

(۹)

و برای‌ها و برها و مرده و فنا نمیرها

• ختم میگیرد

××
و سکوت و

و سکوت و

سکرت

• به بازیگوشی دور دست شبی می خندید
من از همه ی غروب دیوانه ترم

اکنون

سکوت غله های گرم را

به آبهای دیگری پیامیز

به اثیائوسهای دیگر

که من از همه ی غروبها دیوانه ترم

خواب همیشه خواب است •

محمد رضا اصلانی

۱

به تصویر درختی

که در حوض

زیر یخ زندانی هست ،

چه بگویم ؟

من تنها سفته مطمئنم را

پنداشته بودم خورشید است

که پتروسرگیجه ام را

تخمچنان که فرو نشستن فواره ها

از ارتفاع پیمانیم می کاهد -

در حریق باز می کند ؟

اما بر خورشید هم

پروان نشست .

چه بگویم به آوای دور شدن کشتی ها

که کالاشان جز آب نیست

- آبی که می خواست باران باشد -

و بادبانهاشان را

خدای تمام خدا حافظی ها

با کبوتران از شانهای خود کم داده ست ؟

۲

غیثتها

- ببین ! -

شیار آزادی می کنند ؛

در آن غروب که سزیا زان دل

دغمه سوراخ گشته اند .

آزادی پر مز این عید سروهای ناز را

دسته روزه تازه تزی می یا پی
نر چشمانی که آنهاشته از جمله های بی نقطه
وزار آسمانی بی حرکت و از آسمانی بی خدا آبی تراک

آزادی ماهیان نیمه شب آتش گرفته اند

تا همچنان که هفته

در قلب تو

بپایان می رسد

دریا را چون شمدانی هزار شاخه برداری

آزادی

که از غریب جدا جدا آفریده شده است

در نور باد و پیراز ما

یکی انبجار بود و یکی گریست

دو بامداد فلج

که حرکت صدلی پرندگان

صدای مخصوص بود

و ماهیان بیخ

از فرط اندوه

بروی آب آمدند

در فرساد

هو یك با دلی

چون عطر آب حجیم

دین تنها با یك تیشه

۳

زیر چراغ

- پیمین ! -

آخرین غال در این چنین سنگ شد

که پشمان بی بی و سرماز
 فرارشن را از روی نان توجیح می کند •
 روز چندان طولانی بود
 که همسایه ام پیراج را دوباره افروخت
 تا شاپرکان را بدان فریب دهد •
 همچنان که این پایشز فضائی
 - این سقوطی را که از یک یک ستارگان گرفته اند -

زیر پرچم پیوسته
 که تمامی رنگهایش را بهار سپید کرده بود •
 حس می کرد •

عمه ی آسمان روز
 با فخری زیبا چون یانک دست
 مرا تاجگذاری کرده ست •
 چرا که بر دودی شاهی کردم
 که از آن
 جز پاره ای خرد

نمی شناختم •
 دردی آمیخته با پروازی بی بال
 که میخواست به آلبانی مملو از بهار صد ملکه در ریستایی
 سه ماه
 که سرخ به خون بیدند •
 مهتاب را بیاموزد •
 تردید یا ستاره

در شبی که با برده هست می کند •
 دردی که شما
 از من ذهنیتی نمی آستید که از فضای گرسنگیتان ملموس تر بود •

تا غور، که مرگ، سکه عاز نثره را بصداء در میآورد
يك درد فلس دار که دو رود را بر شوق
دو مو را بر بدن راست کرده بود

دو رود شور بر شانه های لخت تو
که سرت میان ستارگان گنج می رود
ستارگان بسوی قلبت جا ز هست
تا قلبت را از بسیاری فلس بکشد

كهوتران در آخرین بندر گوسنگیت

- ای مرد!

آبستن شدند

پرا که بی شك وصیت نامه ز تی پر از دانه بود
پاهای شرقی در چشمان تو

- ای مرد!

به آب رسید

چرا که هر چه تو را که از افق گردن بکشد
تا مرگش را با آواز در بندرها پیاده کنده
با دو دست باور

- که بی گناهی را مدام بهم تعارف می کردند

فتح کردی

و زیباترین خمیازه را کبریت کشید بگاہ افروختن
یا سیمای تو حادثه بی باشد در میان تاریکی
آن گاه که هرگزیزان این کف زدن شدید برمی غلست
برای تو به شکل پیروی من
که حتی مرگ خود را نیز باخته بود

در جهت هفت برادران که به يك زخم می میرند

تو می تازی

هم تاغتِ اسبانی
که فرمان رهایی شان
چون فرمان اسارتشان
نوشته نیآمده.

۶

آه چرامی باید
من تو را شگفت بدانم
در این جریان
که از شگفت بودن همه چیزی
عادی می نماید؟
وگرنه تو عادی ترین موسمی
که می باید به چارموسم افزود
و چشمان تو
راحت ترین روزی که می توان برای زیستن تصمیم گرفت.

۷

اینک غذانهای پی در پی
از هم برگهای جوان می خواهند!

می توانستیم توانستن را به برگها بیاموزیم
تا افتادن نیز توانستن باشد.

۸

من کنار کوه پی
که سراسر آن دریاست
بنخواب رفته ام
در خطوط سرگردان نمت تو

این گله هایی که از چرا بازمی گردد •
 ماهیان خاکستری •
 ماهیان زاغ دیوانه •
 ناشعا در سپیده ی سرسیر عزیمت کرده ند •
 اگر بازم بگویند فردا از تمام خاکسترها نان خواهند پخت •
 من می پذیرم که مزرعه ها سوخته ست •
 در سر من
 - آن جا که جواهر تب را
 بر اندیشه ی شن سنجاق می کند -
 ماه با فشار رگبار
 به آخر برج می غلتد •

بیژن الهی

لبخندم را از یاد برده ام
مرگ آهسته آوازش را میخواند
- دلشراش -

و پستان تیزی بر شیشه
شیشه هایم را میسوزد .

سایه ام حقیقت من بود
گفت - یا من بیا
این گفت و خفه شد .

جماع و عروسی و مرگ
این هر سه هست
اما کدامین آیا حقیقت دارد ؟

این تکه ی آسمان
و این تپه زمین زیر پایم
آیا از کدامین تار است ؟

همه پییز هماهنگی را گم کرده
رنک ، صدا ، حرف ، ساعت
چشمانم سائیده شده
و همین پییز را باور نمیکنند .

خود را شناختم
غیرد را
تهی از آنچه

• تاریکی رسیده بود .

۲۴ اسفند ۴۳ پروانه

اینک در ابتدای بهار، دیگر
باری ترا گرامی میدانم •

ضمیر مهربانی را در خاطره تکرار میکنم
زیرا که ابری بر آسمان خانه‌ی ما نیست •

من در سکوت
در خلوت سیاه پنجره می‌ایستم
و ذهنم از پشت پنجره بیرون نمیرود •
این پنجره که پرده‌هايش را
برای شستن برده اند •
این پنجره که بی پرده
مثل عروس داماد مرده ایست •

من با مخاطره بازی میکنم
و کهریای نا منظم چشمانت را می‌خوانم •

و تویی که چشمهایت را
محبوبان آن مثل سیمای بی‌بیم
که در معادله‌ی گنگ زندگی
میخواهد که سنج تعادل باشد
میدانم صدای تو
دیگر برای همین تصویر کافی نیست •

فصیح و غامض را می‌لرزاند
انظ خجسته و نامت را
بر همیشه ها و مندرسه میکوبم
در پوشیده در تقابل یک اتفاق
این آسمان می‌آید را باره میکنم .

موج تأسف
بر این طاق لغت می‌لفزد .

۶ فروردین ۴۵ الف - ن - پیام

مجالى برائى فكر

آچارها را بپاىوريد
پيچ و مهره و فكر را محكم كنيد
و بصورتها چين بياندازيد ...

چشمهايم را ببنديد
سيگارى برايم روشن كنيد
ميفواهم فكر كنم

ظرف را كه ساختنى
تازه بايد يى مظلوفش بود ...

۱۰ اسفند ۴۴ الف - تمرز

سه پیر مرد تاس
سه پیر مرد که عینک دارند
سه عینکی ، سه سیگاری
نشسته اند ، مرا می بینند
مرا که چشمم کم سمیت
و با سری لغشند از دوا دهند ،
مرا که سیناوم را
چه ویز نامه که خاموش کرده ام .

سه پیر منور شیطین بی خیال شب اند
که دید آبی سیگارشان
که بخند ، های مکارشان
بسه بی خاطره میلشزد .

سه گور زاد اسیران این خیابانند
درون همه دی ، مرگ
درون باد ، درون برک
سه گور زاد برای گذشته می خوانند .

برای داور ، آن روزگار دیر نبود
که آفتاب فنجان ما غروب نداشت
پر مصلح چای
در آن فضای بلوطی
نمی نشست در اعمان آب

در این دوار خیالی شتاب بی عمر است
غوشا که در گذر روزگار بنشیند •
شتاب یعنی
چنان بسرعت سر پیچی
که پشت لاله و خود افغاب را بینی •

۴ - ع • سپا نلو

و تصویر نشسته بود
با جدائی هماهنگ
مثال کبریت منقوش روی میز
در تصادف اجبار و همین شب بد
جدا از بهانه ام
باز یگر همه ی صفتها و کفایت ساعت گریز
غمکار عصر بی تفاوتی های مظلوم
که توجیه میشد
در مرگهای بی یاور تدریجی
و افتخارها
فوازه ها
- مزیت های مشکون واقعی •

xxxxxxxxxxxx

خرانده بودم
در زمان های مهربان
ار تماشای چهره او عاشق را
در مثلث شوخی و دو بازی
- دستاویز همان روزنای منکر
و این
زندگی وسیع یزدانهای بود
که سرازیر میشد
از اختناق همه ی زاویه های شلوغ
در تکرار
در ماتدن

در ید، زاویه و مرتضی‌ها، انگار
و این
زندگی و وسوسه ید، تنهایی بود
در تکرار
در بودن

• در •

• نمیدانم چه •

xxxxxxxxxxxx

دو تصویر شکسته بهید
در حجم‌ها، رنگی و سیال
و میرینت،
در فضا، تکه تکه‌ی ترد
مسیر مصمم، خدا حافظی‌ها،
خاکستری‌ها،

• دست‌ها •

xxxxxxxxxxxx

به کدامین بازگشت،

سلام باید گفت؟

شاهرخ صفائی

عبر زنی سفید پیش
در زیر زبر نارنجی پواغها
در دیاموی بیگانه ی ملوانان .

بهری آسفالت
پوز شمشاد نخیس
رطوبت شربی
و سنین نخل نما
و یته دما و باز .

صدای پیاپی
سکوت گزیده نما
و لحظه ی پرتاب
بطور عادی و پر و خالی
بجانب امواج

حمید عرفان

از هزار بهر هی آشنا و بیگانه
کدام را انتخاب کنم؟

با دلی که بهارش گذشته است
یا دلی که میخواید درختا نرا موثر کند
و پروانه ها را وا میدارد
تا گل‌های تازه را بیآزمایند .

با دلی که کشتی را میشناسد
و از آب بیگانه است
و باران را افسانه نمیداند
چرا که امروز صبح آنرا دیده است .

مپا - غریب

چه کسی در من
چنین گنگ و نا مطلوب
میخواند آواز
مادرم ناخوش
دیشب خواب مرا میدید
• دیر یا زود خواهیم مرد •

روزی
جسمه‌ی بودا بودم در هند
افوا مرا در چین میدیدند
لسته کافر من
ذو زنجی را با خود میبرد
ریشائی را در خود میکشت
اما تو شب . مرغی
نام مرا - در انص میخواند
نام مرا - در عالم میبرد •
دیر یا زود

در فراموشی تیری از صبح
در امتداد اربی اربی ماری
با مسرت
نغمه نای مدریائی غمگین را
ملزبان پریمی
• خوانند خندان •

نام من
بهاجرها و فسطینی را
به طنم و سحر خوانند داد •

گه یا قرون منشوشی بود
متغیر و زیر کانی زرد
نویسن را در اضحلال شب
گم میکردم
متبسم و تاجر الوار
بخانه زما میآمد
پوز با روت از مخفی خود بر می غاست
پشتخانه فصلی میروفت
قوی و تلخ تا بدستان را
با آشوب و خواب سبز خان
پشکند
در خلیج عمان یا از الریم •

دیر یا زود خوانم مرد
پیش تو
با نستیه ها و نیل بنگاله و فصل پاییز
باز نخوانم گشته مهرگز •

دیشب مادرم خواب مرا میدید
دیر یا زود نخوانم مرد •

آذر ۴۴ بیژن کلکی

در بیان وشم

بخان و غبار و آب

پیمه نما و دستبنا همه سبز است.

نسیم در تن شیشه نما میدمد

زمین آبستن است.

اشتها . تووم

تووم تازنها

روزهای کند با داری.

در بیان وشم

شکوفه های درد جوانه میزند

شکوفه های تازه درد

درد های پی ناصله

درد های با فاصله

شبنم های رنگین زوار می کنند

تا جویباری باشند

بزمین نامه نزنید

بجستن می ترکد

زمین را پیوستید

و نیر و سبزه را گره بزنید

گلها پر حرفند :

چه خبر است و غصه ایم

پنجره ها را باز کنید
برگها را دست داریم
پنجره ها را باز کنید
آفتاب را می خواهیم .

سخت است زایش :
بی آنکه بدروزها دسته گل بیاید و بگوید :
- من پشت در به دم .

فریده و فرجام

دستور که گلدان را می آراید

نگلی می شود

و بسر انگشت بلورین سپیده دم

رند می بازد .

روشنای از پنجره باز

می لفرزد

روزی کلاه و چتر

روزنامه و

زیرپوش زنانه .

غورشید در کف دست زن

کتابی میشود

که با نسیم ورقه میشود .

و تاریکترین زاویه ای اطلاق را

تسخیر میکند .

بر لب مرد و

فنجان پای

سازنی میگردد

باد می آید

پنجره را می بندد .

جواد مجاهدی

نباید در تنهائی اعتراف کرد
من احسان ترا دارم
دلم ترا میخواند
ترا میببرند آنجا که کوه کی بیابوری
پراز گریه کردن
آنجا که ظهری میآید
پراز غذا پختن
و گرد ز می نشیند
پراز زره بیدن
ترا میببرند
و بستری
و میلی
ترا برای همین کار آنجا میببرند .

آنسوی مرز شمال در اکراین
آهنگی بزمانی مبهم
شکل گرفته
که هزار باللیکا نواخت
که هزار موزیند رشید
که هزار تزان خوانند
که هزار ویدکا شنید .

بهار مرد از بهار خان
فرانسوی
اسپانیائی

پرتانی
انگلیسی
بادبانها را برچیدند
در ثابت آرام بارو زدند
بخشکی پا نهادند
نود سرخ خانه اش را
زنی سرخ دانا و نذرش را
پده بر گرفتند
می رفتند
من گریستند .

تباشخانه بود
آهنگی سفر کرده
از ناک کهنه
بخاک نو

از زمانی مبهم
بزمانی مصین
از زبانی دیگر
بزیبانی دیگر

چنین می گفت -

- چرا نمیگذارند از این خالی

این خالیهای

تکه از ما میمن باشد

تا هراز خودم بکارم ...

آلبوشا چرا نمی گذارند ...

بهار مرد از بهار خاک
به بید زیان
گریه می کردند
و خاطره محو میشد
مرد سرخ و خانه اش
زن سرخ و هاونش
محو میشد .

نباید در تنهایی اعتراض کرد
اگر تم بیایی و اگر نیایی
غم سرخ
غم سیاه
غم همه و رنگها را آدمی
مرا خواهد کشت .

دی ماه ۱۳۴۴

فریدین ممزوی مقدم

چندی پیش عده ای از دوستان شاعر ما برای تفتین هر یک بیتسی
 • برده و بطور اتفاقی آن ابیات را زیر هم نوشتند • آنچه حاصل
 شد سه نطه است که در صفحات آتی آمده است •

اما غرض از انتشار این سه نطه - صرف نظر از زیبایی آنها - این
 بود که ببینیم چگونه محیط و دنیای پیرامون بر ذهن انسان اثر -
 میگذارد و چگونه چند شاعر با سلیقه های مختلف و وقتی در میان اشیا
 مصنی بسر برند همگی بنوعی و بصورتی متشابه تحت تاثیر آن قرار م
 می گیرند •

و نیز در همین قطعات می بینیم نفوذ شاعر را بر تأثرات بیرونی و
 اینکه چگونه حالت مشابه و اشیا • یکسان با زاویه های خاص هر کس
 دیده و بیان می گردد •

من سیاه
من سفید ، زرد
من جنت رنگها را من بینم ،
آهنکها و زندانی در زخای الکلی
زمینی که میسخت...
به تو خیره شدم
پشمانت غرق در سبز شد
پراز میز و تنجان
تضمیم گرفتم ،
لله تا دیواری
مرا با خود به شاه نشین میبرد
اما سوز کازه که تاه است .

آه نیکدان - زمین
سبز و سیاه و سرخ
دمه را تو آفریدی .
دیوار از اشک می گریزد
گلدان گلها و سربی
مرا که ترا خبر می دهند .
آنجا که من از آن آمده ام
مرگ و شیرینی و شهوه بود .
من، پشت میلد زندانی بودم
در میان همه و رنگها سرخ بود
و در شهر همه سیاه .

- ۳ -

گل کنار پنجره خشکید
من همه مشتعلم .

-
پرواز نور را تغمی کند .

-
صدایم در میدان بلند گو سرگردان است
انگشتانت را باز کن
و صدایم را پرواز ده -
این دیوار
بر دستهای فلزی خود می‌گرید .

قیمت ۱۵ ریال

از هم‌رای کشور که علاقمندند در جزوه‌های آینده و نشر آثارشان به چاپ روند
و نیز از علاقمندانی که در شهرستانها می‌نخواهند جزوه‌ی نشر پریشان ارسال
گردد خواهشمند است با نشانی زیر مکاتبه فرمایند -
لانه زار نو - کزچه‌ی پشت‌سینما تاج شماره‌ی ۱۴ - اسماعیل نوری‌علاء

طبع روی جلد از آدلپه‌ی گرافیک

